



## به نام خواننده!



حسام آفَنوس

دبیر قفسه

نوشتن کار راحتی نیست، نویسنده باید از جانش مایه بگذارد تا اثری را برای انتشار آماده کند. همه می‌دانیم که نویسندگان سال‌ها زیسته‌اند تا اثری را برای خواننده شدن آماده کنند از

این حیث مورد احترام و عزیزند. ولی بد نیست نویسندگان بدانند، خواندن هم کار ساده و راحتی نیست. این ارتباطی دوسویه است. هم نویسنده مهم است و هم خواننده! اگر خواننده نباشد این ارتباط شکل نمی‌گیرد و نویسنده برای خواننده می‌نویسد. شاید عده‌ای بگویند مخاطب برایشان مهم نیست، ولی نمی‌توان انکار کرد که اثری وقتی منتشر شد یعنی به امید خواننده شدن و توجه خواننده منتشر شده در غیر این صورت نویسنده می‌تواند برای خلوتش بنویسد و آن خلوت نوشته‌ها را به دست ناشر نسپارد. پس می‌بینیم که هرطور نگاه کنیم خواننده‌ها مهم هستند.

حتی ما روزنامه‌نگارها هم باید به خواننده خود توجه کنیم و اگر این خواننده‌های دوست‌داشتنی نباشند کار ما حرف زدن در اتاق خالی است و اثری ندارد. پس خواننده‌ها مهم هستند.

اما حرفی که به دلیل آن سراغ مخاطب رفتیم اقتصاد است. خواننده در فضایی می‌تواند بخواند که وسعش برسد و بتواند کتاب بخرد و دسترسی به آن داشته باشد. در روزگاری که برای یک کتاب ۱۰۰ صفحه‌ای باید ۳۰۰۰۰ تومان پرداخت کرد چطور می‌توانیم انتظار داشته باشیم خواننده‌ها رغبتی به خرید کتاب داشته باشند؟ شاید بهانه‌های زیادی برای این گرانی بشود جور کرد و تراشید، ولی هرچه بگوییم چیزی از این که مخاطب دستش به کتاب نمی‌رسد، نمی‌کاهد. گرانی کاغذ و افزایش هزینه‌های چاپ و تولید کتاب عواملی است که بارها شنیده‌ایم، ولی باید راهی برای این مخاطبان پیدا کرد تا بتوانند به کتاب‌ها دسترسی پیدا کنند. در روزگاری که کتاب‌های الکترونیک هم از کتاب‌های کاغذی در حال پیشی گرفتن هستند هیچ پیشنهاد جایگزینی وجود ندارد و نمی‌توان از آنها نام برد. البته عضویت در کتابخانه‌ها راه حل جایگزین است، ولی اغلب از به‌روز نبودن مخازن کتابخانه‌ها گلایه می‌کنند که باید بررسی شود.

از دولت و تمام متصدیان حوزه کتاب باید مطالبه کرد که برای شکل‌گیری این ارتباط دوسویه میان نویسنده و مخاطب فکری کنند در غیر این صورت نویسنده برای خودش می‌نویسد و خواننده هم دسترسی به آثار او ندارد. باید گفت آقایان به داد کتاب برسید!

خواننده‌هایی که با عشق کتاب می‌خوانند و باعلاقه‌ای توصیف‌نشده‌ای با او خلوت می‌کنند و بهترین لحظات خود را برای این دوستان در نظر می‌گیرند، حالا در حال دور شدن از دوستان خود هستند و کسی فکری برای آنها نمی‌کند. شاید بهتر باشد روش‌های جایگزینی برای دسترسی مخاطبان به کتاب پیدا کرد تا این ارتباط دوسویه از بین نرود!

ببین

ب بسم ا...

۲ قفسه

ضمیمه کتاب و داستان روزنامه جام جم  
سه‌شنبه ۲۶ آذر ۹۸ • شماره ۵۱



روایت‌های يك مادر کتاب باز

# دختر پادشاه

منم قالیبافی کردم.

یکیش خیلی برای من جالب بود. دختر یه پادشاه بود که پدرش به‌زور مجبورش کرده بود از یه پیرزن پارچه‌بافی یاد بگیره. دخترک سال‌ها زیر دست پیرزن، پارچه‌بافی رو خیلی خوب و اعلا یاد گرفت. ولی تمام مدت شاکی و ناراضی بود که اون دختر پادشاهه. بهترین پارچه‌ها از چین و ماچین براش میاد. چرا باید پارچه‌بافی یاد بگیره؟ پدرش بهش می‌گفت تو یه چیزی لازم داری که مال خودت باشه و کسی نتونه ازت بگیره. ممکنه تو تا آخر عمرت دختر پادشاه نمونی، اما همیشه یه پارچه‌باف خوب باقی می‌مونی.

تا این که دخترک توی يك جنگ، اسیر دشمن پدرش می‌شه و اون حاکم که اونو اسیر کرده بوده، نمی‌دونه دختر پادشاهو گرفته. پادشاه هم سال‌ها دنبال دخترش می‌گشت و نمی‌دونست کجاست.

دخترک اما به حاکم پیشنهاد کرد در ازای آزادیش، یه پارچه اعلا براش ببافه که با فروزشش به پادشاه، پولدار بشه.

دخترک سال‌ها وقت گذاشت و توی نقشه پارچه پیام رمزی برای پدرش بافت.

وقتی حاکم پارچه رو برد پیش پادشاه، پادشاه فهمید که اون پارچه رو دخترش فرستاده و...

پسرک حرفم را قطع کرد: آخرشم حتما اون پادشاه لشکر کشید و حاکم و مردمش رو از دم تیغ گذروند و... اینام همه‌ش خون و

خون ریزی دوست داشتن. آدم اعصابش خرد می‌شه! گفتم: آره دیگه. قدیمی بودن خب. کار دیگه بلد نبودن که.

دخترک گفت: حالا چه ربطی به قالیبافی داشت؟ گفتم: خب من خیلی خوشم اومد از ایده پادشاه. همون سال

مامان خواهر دوست خاله، توی پارکینگ خونه‌شون برای دوستای دخترش کلاس قالیبافی گذاشت. من و خاله هر روز تابستون می‌رفتیم کلاس. سه سانت فرش بافتیم! من دیگه

رسماتوی دهنم دختر پادشاه بودم که داشت پیام رمزی توی نقشه‌قالی می‌بافت.

دخترک ریشه رفت از خنده: مامان! چقدر خیالباف بودی‌ها! فکر کن آقاچون می‌اومد از روی نقشه‌قالی نجات می‌داد!

هر دواز تصور پدر بزرگشان در نقش پادشاه ریشه رفتند از خنده. بعد پسرک گفت: ولی آخرشم اون پارچه اعلا به‌تنهایی به‌درد

دختره نخورده‌ها! بازم دختر پادشاه بودنش باعث نجاتش شد. [



سمیه سادات

حسینی

نویسنده

هیس مامان! الان نمی‌خواد بگی! بعدا بگو!

اما داستان چه بود؟

توی اینترنت مجموعه ویدئوهای یافته‌بودند از بومی‌های جنگل‌های استوایی شرق آسیا که تقریباً با دست‌خالی و استفاده از مصالح طبیعی، بناهای زیبا و پیچیده و محکم و قابل استفاده می‌سازند.

روند کار و این که خالی از پیچیدگی‌های فناوری‌های مدرن است و می‌توانند راحت بفهمندش، چنان جذابشان کرده بود که هر روز سر ناهار، حداقل يك ویدئو از این مجموعه را پخش می‌کردند که من هم همراهشان ببینم.

میان قاشق‌های غذا که به دهان می‌گذاشتند، شگفتی و حیرتی خوشایند هم از چهره‌هایشان می‌بارید.

در حین این که مرد کوچک اندام جوان در ویدئو، با ابزاری ساده پله‌هایی که ساخته بود را تراش می‌داد، پسرک با حیرت و احترامی عمیق گفت: آدم اگه به کاری رو این‌طوری بلد باشه انجام بده، تا آخر عمر نیازی به کسی نداره.

اینجا بود که خندیدم و گفتم: منم قالیبافی می‌کردم. و پسرک چشم‌دوخته به صفحه تلویزیون گفت: هیس مامان!

الان نمی‌خواد بگی! بعدا بگو!

مرد جوان داشت پنجره‌ای را در دل دیواری نازک که از خاک سفت زمین تراشیده بود، شکل می‌داد و هر لحظه ممکن بود دیوار کلا

بشکند و حاصل کل زحماتش به باد برود. بالاخره موفق شد و بنای یکپارچه‌اش را ساخت و ویدئو و ناهار ما

تمام شد و... دخترک که ظرف‌های نهار را می‌برد که بگذارد توی آشپزخانه پرسید: راستی مامان چی گفتی وسط برنامه؟ قالیبافی می‌کردی؟

چرا؟ گفتم: مادر بزرگم یه کتاب پر از نقاشی از یه دستفروش خریده بود.

دادش به من که می‌دونست هیچ کتابی رو نخونده نمی‌گذارم. اسم کتاب یادم نیست. فقط یادمه افسانه‌های قدیمی رو بالحن

حکایت توش جمع کرده بودن.



مادر بزرگم یه کتاب پر از نقاشی از یه دستفروش خریده بود. دادش به من که می‌دونست هیچ کتابی رو نخونده نمی‌گذارم. اسم کتاب یادم نیست. فقط یادمه افسانه‌های قدیمی رو بالحن حکایت توش جمع کرده بودن